

فهرست

۹	پیشگفتار
۲۹	ماسه و کف
۹۵	خدایان زمین

□ بر این کرانه‌ها تا ابد راه می‌سپارم،
در میانِ ماسه و کف.
مدّ دریا ردّ پاهای مرا محو خواهد کرد،
و باد کف را تا به دور دست‌ها خواهد برد.
اما دریا و کرانه تا ابد برجای خواهند ماند.

□ یک بار دستم را پُر از مه کردم.
سپس آن را گشودم، هان که مه یکی کرم بود.
و باز دستم را بستم و باز کردم، و آنک یکی پرنده بود.
و دیگر بار دستم را بستم و باز کردم، در کف دست مردی
ایستاده بود غمین رخسار، و رو سوی بالا داشت.
باز دستم را بستم، و چون آن را گشودم هیچ نبود جز مه.
اما چه خوش آهنگ سرودی شنیدم.

□ همین دیروز بود که خویشان را پاره‌ای می‌پنداشتم که
ناموزون در سپهر زندگی جنبیده بود.
اکنون می‌دانم که سپهر خود منم، و زندگی سراسر در
پاره‌هایی موزون در متن من در جنبش است.

□ آنان در بیداریِ خویش به من می‌گویند: «تو و آن جهان که در او زندگی می‌کنی جز دانه‌ای ماسه نیستید بر ساحلی بی‌مُنْتها از دریایی بی‌کران.»
و من در رؤیای خود به آنان می‌گویم: «دریای بی‌کران خود منم، و جهان‌ها سربه‌سر جز دانه‌هایی ماسه بر ساحلِ من نیست.»

□ تنها یک بار زبانه بند آمده است. و آن هنگامی بود که کسی از من پرسید: «تو کیستی؟»

□ نخستین اندیشهٔ خدا یکی فرشته بود.
نخستین کلمهٔ خدا یکی انسان.

□ ما هزاران هزار سال پیش از آنکه دریا و باد در بیشه به ما کلمات دهند آفریدگانی بودیم بی‌آرام و قرار، سرگشته و مشتاق.

□ اکنون چگونه می‌توانیم تنها با صداهای دیروزهای خود روزهای دیرینهٔ خویش را بازگو کنیم؟

- تنها یک بار ابوالهول لب به سخن گشود، گفت: «دانه‌ای ریگ یکی صحراست، و صحرایی یکی دانه ریگ است؛ و اکنون بگذارید که جملگی دگر بار خاموش باشیم.» شنیدم که ابوالهول چه گفت، اما در نیافتم.
- یک بار رخسار زنی دیدم، و در همهٔ کودکانِ هنوز نازادهٔ او درنگریستم.
و زنی در روی من نظر کرد و نیاکان مرا، آن جملهٔ رفتگان زان پیش که او زاده شود، همه را شناخت.
- اکنون بر آنم که خویشان را تحقیق ببخشم. اما چگونه می‌توانم، بی‌آنکه به سیاره‌ای بدل شوم که بیداردلان بر آن مقیم باشند؟
آیا این مقصودِ هر انسانی نیست؟
- مرواریدِ معبدی است که درد بر گردِ یکی دانهٔ ماسه برآورده است.
کدام اشتیاق پیکرهای ما را برآورده است و بر گردِ کدام دانه‌هایی؟

□ آنگاه که خدا مرا به صورتِ سنگریزه‌ای به این دریاچهٔ
شگرف پرتاب کرد، من با دوایرِ بی‌شمارِ سطحِ آن را
برآشفتم.
اما چون به عمقِ آن رسیدم، سکونِ بسیار یافتم.

□ تو به من سکوت بده، من به مصافِ شب می‌روم.

□ من آنگاه تولدی دیگر یافتم که جانِ من و پیکرِ من عاشقِ
همدیگر شدند و با یکدیگر مزاجت کردند.

□ یک بار با مردی آشنا شدم که گوش‌هایش بی‌نهایت تیز
بود، اما خودِ او لال بود. او زبانش را در نبردی از دست
داده بود.

□ اکنون می‌دانم که آن مرد در چه نبردهایی شرکت جُسته
بود پیش از آنکه سکوتِ سترگِ فرا رسد. شادمانم که او
مرده است.

□ جهان برای ما دو تن به قدرِ کافی بزرگ نیست.

□ در خاکِ مصرِ دیری آر میدم، خاموش و ناآگاه از فصول.
آنگاه خورشیدُ مرا تولّد بخشید، و من برخاستم و بر
کرانه‌های نیل به راه افتادم،
سرودخوان با روزها و رؤیایپرداز در شب‌ها.
و اکنون آفتاب به هزار پائی بر من می‌کوبد تا شاید
دوباره در خاکِ مصرِ بیارامم.
اما شگفتی و معجزا را ببین!
همان آفتابی که مرا گرد آورد نمی‌تواند مرا پراکنده کند.
من همچنان راست‌قامتم، و با گام‌هایی استوار بر کرانه‌های
نیل راه می‌سپارم.

□ یادآوری صورتی از دیدار است.

□ فراموشی صورتی از آزادی است.

□ ما زمان را با جنبشِ خورشیدهای بی‌شمار می‌سنجیم؛ آنان
آن را با آلاتی خُرد در جیب‌های کوچکشان می‌سنجند.
اکنون به من بگویید، چگونه می‌توانیم در همان میعادگاه و
در همان زمان دیدار کنیم؟

- برای آن کس که از پنجره‌های راهِ شیرینِ کهکشانش به پایین می‌نگرد فضا آن نیست که میان زمین و خورشید قرار دارد.
- انسانیتِ رودی از نور است که از ازل تا به ابد جاری است.
- آیا آن روان‌ها که در اثر جای‌گزیده‌اند به دردِ انسان رشک نمی‌برند؟
- در راهِ خود به شهرِ مقدّس به زائری دیگر برخورددم و از او پرسیدم: «آیا به راستی این راهِ شهرِ مقدّس است؟»
و او گفت: «در پیِ من بیا، در یک روز و یک شب به شهرِ مقدّس خواهی رسید.»
و من در پیِ او رفتم. و ما چندین روز و چندین شب راه رفتیم، اما به شهرِ مقدّس نرسیدیم.
در کمالِ شگفتی دیدم که از من به خشم آمده است به این سبب که او مرا همراه کرده است.